

فرانتس کافکا

مسخ و نقد مسخ

صادق هدایت

مترجم نقدها

هلن اولیایی نیا

اصفهان: ۱۳۸۹

کافکا، فرانتس ۱۸۸۳-۱۹۲۴ م kafka franz

مسخ و نقد مسخ / فرانتس کافکا / ترجمه صادق هدایت / هلن اولیایی نیا. -
اصفهان نشر فردا؛ ۱۳۸۸.

۱۸۲ ص. - (مجموعه رومان‌های کوتاه ادبیات جهان ۱۷)

ISBN 978-964-8757-07-0

فهرست‌نویسی پیش از انتشار

Metmorphosis and Criticism of Metmorphosis

۱. داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ - داستان و نقد داستان / الف، هدایت، صادق

۱۲۸۱ - ۱۳۳۰ مترجم داستان / ب، اولیایی نیا، هلن، مترجم نقدها. ج عنوان.

۸۳۳/۹۱۲ ی ۲۳۶

Pz/۲۵ م ۲۸

۱۳۸۶

۳۴۴۸ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



نشر فردا

اصفهان: خیابان چهارباغ عباسی، جنب خیابان
شیخ بهایی، پاساژ شکری، طبقه همکف، نشر فردا
تلفا کس: ۰۳۱۱-۲۲۰۰۵۸۸

فرانتس کافکا	مسخ و نقد مسخ
صادق هدایت	مترجم مسخ
هلن اولیایی نیا	مترجم نقدها
اکبر اخلاقی	ویراستار نقدها

دیوید لوین	کاریکاتور کافکا
شیرین شجاعی	حروفچین
مهرداد بیدمشکی	صفحه آرا
گلین	لینوگرافی
ارغوان	چاپ
سپاهان	صحافی
۱۳۸۹	چاپ اول
۱۱۰۰ نسخه	شمارگان
۹۷۸-۹۶۴-۸۷۵۷-۰۷-۰	شابک

«حق چاپ برای نشر فردا محفوظ است»

E-meil: nashrefarda@gmail.com

۳۵۰۰۰

فهرست

از پیام کافکا / صادق هدایت ۷

نگاهی تحلیل‌گرانه به مسخ / هنر اولیایی‌نیا ۱۷

مسخ / فرانتس کافکا ۳۳

نقدها ۱۱۹

• نقد مسخ / رونالد گری ۱۲۱

• بُعد نمایشی مسخ / اولین تورنتون بک ۱۳۹

• مسخ استعاره / استانی کورن‌گولد ۱۵۲

از «پیام کافکا»*

صادق هدایت

نویسندگانِ کمیابی هستند که برای نخستین بار سبک و فکر و موضوع تازه‌ای را به میان می‌کشند و به خصوص معنی جدیدی برای زندگی می‌آورند که پیش از آن‌ها وجود نداشته است. کافکا یکی از هنرمندترین نویسندگان این دسته به شمار می‌آید.

خواننده‌ای که با دنیای کافکا سر و کار پیدا می‌کند، در حالی که خرد و خیره شده به سویش کشیده می‌شود: همین که از آستانه‌ی دنیایش گذشت، تأثیرِ آن را در زندگی خود حس می‌کند و پی می‌برد که دنیا آن قدر هم بزرگ نبوده است. کافکا از دنیایی با ما سخن می‌گوید که تاریک و درهم پیچیده می‌نماید، به طوری که در وهله‌ی اول

*- گزیده‌ای از پیام کافکا، نوشته صادق هدایت، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۴۲.

نمی‌توانیم با مقیاس‌های خودمان آن را بسنجیم. در آن از چه گفتگو می‌شود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن و پری؟! نه، این حرف‌ها در کار نیست. موضوع‌های بسیار ساده و پیش‌پا افتاده زندگی روزانه‌ی خودمان است: با آدم‌های معمولی و با کارمندان اداره روبه‌رو می‌شویم که همان وسواس‌ها و گرفتاری‌های خودمان را دارند به زبان ما حرف می‌زنند و همه چیز جریان طبیعی خود را سیر می‌کند. ولیکن، ناگهان احساس دله‌ره‌آوری یقه‌مان را می‌گیرد! همه چیزهایی که برای ما جدی و منطقی و عادی بود، یک باره معنی خود را گم می‌کنند، عقب‌یک ساعت جور دیگر به کار می‌افتد، مسافت‌ها با اندازه‌گیری ما جور در نمی‌آید، هوا رقیق می‌شود و نفسمان را پس می‌زند. آیا برای این که هیچ چیز منطقی نیست؟ برعکس همه چیز دلیل و برهان دارد، یک جور دلیل وارونه؛ منطق افسار گسیخته‌ای که نمی‌شود جلوش را گرفت. - اما برای این است که می‌بینیم همه‌ی این آدم‌های معمولی سر به زیر که در کار خود دقیق بودند و با ما هم‌دردی داشتند و مثل ما فکر می‌کردند، همه کارگزار و پشتیبان «پوچی» هستند. ماشین‌های خودکار بدبختی هستند که کار آن‌ها هر چه جدی‌تر و مهم‌تر باشد، مضحک‌تر جلوه می‌کند. کارهای روزانه و انجام وظیفه و تک‌ودوها و همه چیزهایی که به آن خو کرده بودیم و برایمان اموری طبیعی بود، زیر قلم کافکا معنی مضحک، پوچ و گاهی هراسناک به خود می‌گیرد.

چیزی که غریب است، به همان نسبت که زمان می‌گذرد سیمای کافکا قوی‌تر جلوه‌گر می‌شود. شاید به وسیله‌ی تحلیل روحی بتوان تا حدی به زندگی درونی او پی برد، اما علت غرابت اخلاقش بر ما پوشیده خواهد ماند.

سه موضوع سرنوشت کافکا را تعیین کرده است: مخالفت با پدر و در نتیجه مخالفت با جامعه‌ی یهود، زندگی مجردی و بیماری.

نامه‌ای که کافکا به پدرش نوشته و «ماکس برود» تکه‌هایی از آن را منتشر کرده تا اندازه‌ای اساس کشمکش او را با پدرش روشن می‌کند و علت جستجویش را در سنت پدری یهود آشکار می‌سازد. پدر مدعی بوده که یگانه مظهر حقیقی یهودیت است. این ادعا مسائل درهمی را برمی‌انگیزد و برای کافکا پذیرفتن چنین موضوعی تحمل‌ناپذیر است.

در نامه‌ای که به پدرش نوشته یادآور می‌شود: «آنچه نوشته‌ام به تو مربوط می‌شود، گله‌هایی را که نمی‌توانستم به تو ابراز کنم و دلپریم را در نوشته‌هایم خالی کرده‌ام.»

کافکا برای این که تصویر برجسته‌ای از رابطه‌ی خود و پدرش بدهد، قهرمانان خود را از عالم جانوران انتخاب

می‌کند. بهتر از این نمی‌شود انزوای ترسناک و زبان بستگی کامل را تشریح کرد: هرگونه کوشش برای ارتباط قبلاً جلویش گرفته شده، هیچ‌گونه وجه مشترک وجود ندارد. (قسمت اول داستان مسخ). از این جا موضوعی پدید می‌آید که در تمام آثار کافکا پرورانیده شده: نبودن وسیله‌ی شناسایی. آدمی که در «مسخ» تبدیل به حشره می‌شود، دلیل می‌آورد و حساب می‌کند و از فرضی به فرض دیگر می‌پرد تا کار خود را روبه‌راه کند. اما دُچار سرنوشت بدتری می‌شود، چون آن چیزی را که لازم دارد تا بدبختی را مرتفع سازد نمی‌تواند به دست بیاورد. هوش خود را که ظاهراً از دست نداده، بیرون از نیروی دراکه است، کوشش‌هایش به هدر می‌رود، سقوط جسمانی او مُهر قلب رویش زده و ناتوانش کرده است.

در دنیای کافکا پیامِ دلهره‌آورِ پیش‌آمدهایی دیده می‌شود که هنوز نمی‌توانیم به مفهوم آن پی ببریم. انسان فراموش‌کارِ جدید که اساساً تجزیه شده در دنیایی زیست می‌کند که یگانگی وجود ندارد مگر به وسیله‌ی «تهی» که در روح اشخاص تولید می‌شود. از این رو، نه می‌تواند تصور خود و نه خدایش را بکند. پس ناگزیر است که پایانِ فرمانروایی خود را به عنوانِ شخصیتِ انسانی به رسمیت بشناسد. به عقیده‌ی کافکا دورانی است که شخصیتی وجود ندارد، آسمان تهی است و روی زمین موجوداتی در

هم می‌لولند که آدم نیستند و حتی شرایطِ ابتداییِ زندگیِ سابقِ خود را به کلی فراموش کرده‌اند و آزمایشِ دردناکِ انسانی را دیگر آدمی‌زاد نمی‌تواند دنبال کند. جانشین‌اش جانورانی خواهند شد که به کُنْجِ خلوتِ لانه‌ی او تا روز مرگش رخنه خواهند کرد. معلوم نیست که مرگ هم بهتر از زندگی بتواند از قانونِ عدمِ امکان برکنار باشد زیرا گریه و ناله و دعا و نفرین هم در آن تأثیر ندارد.

از این قرار دیده می‌شود که تازگیِ اثرِ کافکا نه تنها مربوط به مسائلِ «حقیقی» است که از دنیای ما می‌گیرد، بلکه کنایه‌هایی را که روشِ زمانه به او الهام کرده به صورت افسانه در می‌آورد. همه چیز طوری جور می‌شود مثل این که سراشیبِ تخیلِ شومِ کافکا متناسب با سرازیریِ فاجعه‌انگیزِ زمانِ ماست.

کافکا یکی از زیردست‌ترین نویسندگان است که شیوه‌ی ایما و اشاره را دنبال می‌کند و در واقع‌بینی به اندازه‌ای زیاده‌روی می‌کند که پیش‌آمدهای معمولیِ زندگی را اغراق‌آمیز جلوه می‌دهد. وقایعِ طوری جور می‌شود و با سردی و خشونتِ مطرح می‌گردد که تأثیر آن در خواننده حتمی است. انگار اشخاصی که معرفی می‌کند و پیش‌آمدهایی که شرح می‌دهد نمی‌توانسته جور دیگر باشد، نمی‌شود چیزی به آن‌ها افزود و یا چیزی از آن‌ها

کاست. پیش آمده‌ها به هم پیوستگی ندارند، علت آن‌ها را نمی‌گوید و توضیح نمی‌دهد، این از مشخصات کافکا است که ظاهراً بر خلاف راه و روش معمول ادبی می‌باشد و در عین حال طنز را با موضوع‌های دردناک می‌آمیزد و زمانی نیز مسائل زمینی و ماوراء طبیعی یکی می‌شود. موضوع تشبیه و کنایه در میان نیست، بلکه حقیقتی انسانی است که با تمام وجود خودمان حس می‌کنیم و در برابر مطالب تازه و نامعهودی قرار می‌گیریم. شروع رمان‌هایش چنان مبتکرانه است که بدون صحنه‌سازی و پرچانگی با یک جمله خواننده در قلب موضوع وارد می‌شود.

مثلاً در آغاز رمان «محاكمه» می‌گوید: «حتماً به ژوزف ک.... بهتان زده بودند، چون بی آن که خطایی ازش سر زده باشد، یک روز صبح بازداشت شد.»

شروع رمان «آمریکا» از این قرار است، «کارل روسمان شانزده ساله بود که از طرف خانواده تنگ‌دستش به آمریکا فرستاده شد، زیرا کلفتی فریفته بودش و از او باردار شده بود.»

در داستان «مسخ» مثل این است که قهرمان اصلی ناگهان از حالت نیمه خواب و نیم کرختی به خود می‌آید: «یک روز صبح همین که گره گوارسامسا از خواب آشفته‌ای پرید، دید در رختخوابش به حشره‌ی ترسناکی مبدل شده است.»

داستان‌هایی که با این پیش درآمد پرورانیده شده،

فکری است که تجسم یافته و به سادگی روی کاغذ آمده است. کافکا خیلی تند می‌نویسد، گاهی مانند داستایوسکی که در عالم خلسه چیز می‌نوشت، او نیز یک داستان را در یک شب تمام می‌کند. در نوشته‌هایش بسیار موشکاف است و دقت و راست‌گویی کامل نشان می‌دهد. او می‌نویسد چون پیامی فوری دارد که بدهد. نباید پرسید که کافکا می‌خواهد چه بگوید، آنچه گفته همان است که می‌خواسته است.

دنیای کافکا عالم خواب است که با وحشت و دقت کابوس‌هایش بقه انسان را می‌گیرد. (زیرا می‌داند که رویا با وجود لغزندگی ظاهری صرفه‌جویی بزرگی از لحاظ توصیف دارد.) ناگهان متوجه می‌شویم که با تمام شلوغی، پوچی و مسخرگی، این همان دنیای بیداری خودمان است که به آن خو کرده‌ایم و آن را جدی می‌پنداریم و تاکنون به عنوان دنیای حقیقی به ما قالب زده بودند.

در هنر تنها شکل ظاهر آن نیست، شکل ظاهر نمی‌تواند بدون فکر پایدار بماند. زیر قلم کافکا پیش‌آمدهای معمولی زندگی به صورت درآم در می‌آید. پیش‌آمدهای یک رمان در یک داستان فشرده می‌شود. جمله‌ها قوی و گاهی درهم پیچیده است، اما ساده و طبیعی هستند. کافکا از زندگی معمولی و حقایقش گریزان است، از این رو، حقایقی برای خودش به وجود

می آورد. اثر او مانند کابوس است و شبیه عالم خواب جلوه می کند.

در اثر کافکا همه چیز رابطه‌ی منفی با زندگی دارد، قهرمانانش یا بهتر بگوییم ضد قهرمانانش، همه سر به زیر و خرد شده هستند. فروتنی کافکا مانند فروتنی مقدسین مسیحی است، گیرم وارونه آن:

سوء تفاهمی در میان است. خواندنِ متنِ کافکا آسان است اما توجیه آن دشوار است. در دنیای کافکا ایمان و امیدی در کار نیست، اما کافکا مانع از جستجویش نمی شود. تناقضی وجود ندارد.

هرگاه هر عبارت و تصویر در داستان‌های کافکا ممکن است ضد خودش را معنی بدهد، باید علت را در برتری که برای موضوعِ مرگ قائل شده جستجو کرد، به طوری که آن را غیر واقعی و غیر ممکن اما گیرنده جلوه می دهد. از این قرار مفهومِ حقیقی عبارت، از میان می رود ولیکن سرآبی از آن باقی می ماند. مرگ است که بر ما چیره شده اما با ناتوانی خود توانسته بر ما چیره شود و چنین بر می آید که ما هنوز متولد نشده ایم: «زندگی من دودلی در مقابل تولد است.» انگار که از مرگِ خودمان بی خبریم: «همیشه از مرگ گفتگو می کنی اما نمی میری.» اگر در ماهیتِ شب

شک بیاوریم، در این صورت نه شب وجود دارد و نه روز، فقط یک روشنایی مبهم وجود خواهد داشت که زمانی یادآور روز و زمانی حسرت شب را به یاد می‌آورد. هستی بی‌پایان است ولیکن نامعلوم می‌باشد و ما نمی‌دانیم از آن رانده شده‌ایم و یا در آن برای همیشه زندانی شده‌ایم. این وجود روی هم رفته یک جور در بدری است: در آن نیستیم، جای دیگریم اما بیرون از آن هم نیستیم.

موضوع داستان «مسخ» نمونه‌ی آشکاری از این گم‌گشتگی است و در خواننده احساسی برمی‌انگیزد که امید و درماندگی به دور یک دیگر می‌چرخند. گره گوار در حالتی افتاده که نمی‌تواند از هستی خود چشم بپوشد. تبدیل به حشره‌ی ترسناکی شده، با وضع پستی به زندگی ادامه می‌دهد و در انزوای حیوانی خود فرو می‌رود و به سوی پوچی و عدم زندگی می‌لغزد. آیا چه اتفاقی می‌افتد؟ هیچ. به زندگی ادامه می‌دهد و حتی نمی‌کوشد که بدبختی را از خود براند. اما، درون این درماندگی یک راه امید برایش مانده است، هنوز برای جای خود در زیر نمکت و برای گشت و گذار روی دیوار و برای کثافت و گرد و غبار زندگی خودش در تکاپوست. از این رو باید به او امیدوار بود چون خودش امیدوار است، اما این امید وحشتناک را که بی‌مقصد در میان تهی دنبال می‌کند بیشتر ناامیدکننده است. بعد هم می‌میرد! مرگ دشواری است که در جدایی

و انزوا اتفاق می افتد - به علتِ رستگاری که در بردارد مرگِ خوش آیندی وانمود می شود و چنین به نظر می رسد که امیدِ پابرجایی حاصل گردیده است. اما این امیدِ قطعی به نوبه‌ی خود لجن مال می شود؛ زیرا راست نبود و سرانجامی نداشت، بر عکس، زندگی ادامه پیدا کرد. و حرکتِ آخرِ خواهرِ جوانش، حرکتی که در مقابلِ زندگی بیدار می شود، خواهشِ تاریکِ شهوتناکی که با آن داستان پایان می پذیرد، وضعی از این هولناک تر نمی شود. در تمام این داستان چیزی از این وحشتناک تر وجود ندارد. این داستان نفرین زده است اما تغییر و امید هم در آن یافت می شود زیرا دختر جوان می خواهد زندگی کند و گریز از زندگی دوباره اجتناب ناپذیر است.

مطلب این جاست که هر چند قهرمانان کافکا مطیع و سربریز و خرد شده هستند، اما در خواننده احساس شورش و طغیان بر ضدِ این خرد شده ها و شکسته ها بر می انگیزند. پشتِ سرِ ترسِ ماوراء طبیعی، انتقامِ ناامیدانه و سرپیچی بر ضدِ آفرینش و بر ضدِ این که انسان باز بچه‌ی دستِ سرنوشت است نیز دیده می شود.